



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت پانصد و نوزدهم





خانم شکوه



با سلام،

همان طور که می‌دانیم، افسردگی بسیار شایع است. هر یک از ما ممکن است در میان اعضای خانواده، دوستان، و یا آشنایان کسی را بشناسیم که به اصطلاح دچار افسردگی است؛ و یا خود ممکن است آن را تجربه کرده باشیم و حتی برای تعدیل حالت‌های افسردگی، دارو هم مصرف کرده باشیم. شاید بسیاری از ما فکر کنیم، اگر کسی امکان دستیابی به خواسته‌ها و آرزوهایش را داشته باشد، در یک جامعه‌ی مرفه زندگی کند و امکان تفریح و مسافرت داشته باشد، دچار افسردگی نمی‌شود. اما آنچه در واقع در اطراف خود مشاهده می‌کنیم، این فرضیه را تأیید نمی‌کند. بسیاری از انسان‌های مرفه، نه تنها شاد نیستند، بلکه دچار غم و افسردگی شدید نیز هستند. البته این به این معنی نیست که انسان اگر زندگی مرفه‌ی داشته باشد، دچار افسردگی می‌شود. حق هر انسانی است که از فراوانی‌های زندگی بهره‌برد و در رفاه و آسایش زندگی کند. اما آنچه مسلم است، این است که زندگی موفق و مرفه داشتن، برای داشتن حس سعادت‌مندی و بهروزی کافی نیست. پس چه چیز باید در زندگی ما وجود داشته باشد تا حس غم بر ما چیره نشود، تا افسرده نشویم و شور و شوق زندگی در ما جریان باشد؟

مولانا در غزل شماره‌ی ۲۵۰۰ دیوان شمس، از افسردگی می‌گوید. علت آن را توضیح می‌دهد و راه‌هایی از آن را به ما نشان می‌دهد:

چه افسردی در آن گوشه؟ چرا تو هم نمی‌گردی؟
مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی‌گردی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

ای عزیز، چرا در گوشه‌ای زانوی غم بغل کرده‌ای؟ چرا کنج تاریک ذهن را رها نمی‌کنی و تو نیز همانند همه‌ی ذرات هستی، به حرکت و جنب و جوش در نمی‌آیی؟ نکند بر این باوری که تو فکرهايت هستی؟ فکرهاي شوم و مخربی که مانع حرکت و تکاپوی تو می‌شوند و جز خرابی و غم به بار نمی‌آورند.

پس مولانا در این بیت علت افسردگی را عدم شناخت از حقیقت وجودی خویش و گرفتار شدن در فکرهای نااصل کار و ناکارآمد، و ماندگار شدن در افسانه‌ی من ذهنی می‌داند. در واقع یکی از علت‌های افسردگی حس بی‌ارزش بودن است؛ و ما وقتی حس پوچی می‌کنیم که از حقیقت وجودی خود بی‌اطلاع باشیم. یعنی خود را با میزان داشته‌هایمان محک بزنیم. علت اینکه حتی انبوهی از داشته‌ها و دستاوردها نمی‌تواند این حس پوچی را از بین ببرد، این است که همیشه کسی پیدا می‌شود که بیش از آنچه ما داریم، دارد. پس اگر بدانیم که اصل وجود ما از جنس زندگی و به خودی خود ارزشمند است، دیگر بدون چرتکه انداختن، احساس رضایتمندی را تجربه می‌کنیم. می‌دانیم که وظیفه‌ی ما این است که هر لحظه با توجه با شرایط، امکانات و توانایی‌های خود، روی بهترین کار ممکن تمرکز کنیم و آن را به بهترین شکل ممکن انجام بدهیم و عشق و شادی را در هر کاری که در دست داریم، با خلاقیت جاری کنیم. وظیفه‌ی ما نیست که در همه چیز، بهتر از همه باشیم. وظیفه‌ی ما این است که بهترین خود را ارائه بدهیم؛ و باید متوجه باشیم که بهترین ما ممکن است با بهترین یک نفر دیگر متفاوت باشد. حتی ممکن است، امروز به خوبی دیروز عمل نکنیم، اما مهم این است که نهایت سعی خود را بکنیم.

چو آمد موسیٰ عمران؛ چرا از آل فرعونى؟
 چو آمد عیسیٰ خوش دم، چرا همدم نمى گردى؟
 -مولوى، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

آن وقت ها که کسی نبود تو را راهنمایی کند و تو را از حقیقت وجودی ات باخبر کند، شاید حق داشتی خودت را با هم هویت شدگی هایت تعریف کنی و هر روز صبح، با صدای آماده باش من ذهنی که گویی شلاق به دست، بالای سرت ایستاده است، بیدار شوی و تا شب به دنبال بیشتر کردن و حفظ همانیدگی ها بدوی؛ و شب، خسته و ناامید به خواب کابوس فردا بروی. اما حالا دیگر چرا دچار اضطراب و افسردگی می شوی؟ حالا که دیگر به لطف راهنمایی بزرگان، خودت را شناخته ای و می دانی که تو فکرهایت، باورهایت، شغلت، اندامت، دارایی هایت نیستی. پس چرا آرام نیستی؟ چرا شاد نیستی؟

وقتی دور و برت پر بود از دوستانی که دم به دم یا داستان غم انگیز زندگی شان را نقل می کردند و یا پز داشته هایشان را می دادند، شاید حق داشتی تحت تاثیر قرار بگیری و غمگین و افسرده بشوی. اما حالا که در جمع کسانی قرار گرفته ای که متعهدانه روی خود کار می کنند و پیغام هایشان زنده کننده است، دیگر چرا دلمرده شده ای؟!

چو با حق عهدها بستی، ز سستی عهد بشکستی
چو قول عهد جانبازان، چرا محکم نمی‌گرددی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

وقتی کلام حق را شنیدی و بر دلت نشست، با خود، با زندگی، عهد بستی که دیگر از جنس «او» باشی. اما تا کمی روی خودت کار کردی و حالت بهتر شد، باز سست شدی و تعهد خود را فراموش کردی. چرا همانند کسانی که متعهدانه و با جان و دل در این راه قدم گذاشته‌اند، با زندگی عهد و پیمان محکم نمی‌بندی؟ که از این پس، پیوسته روی خود کار کنی، تمرکزت را روی خودت بگذاری، و قانون جبران را رعایت کنی، صبر کنی و شکر؛ تا موفق شوی از ذهن رها شوی.

میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی
چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی گردی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

تو درست مثل موش که از گرسنگی می ترسد و در خاک حفره می کند و به آشپزخانه‌ی خانه‌ی این و آن راهی می‌سازد تا شاید غذایی پیدا کند، درون ذهن خود دالان‌های پیچ در پیچ ساخته‌ای؛ به‌طوری که هر دالان به باوری و هم‌هویت‌شدگی ختم می‌شود. برای اینکه می‌ترسی اگر به باور و گروهی نچسبی، از بین بروی. چرا تو که می‌توانی پادشاه زندگی خودت باشی، و فکرهای خود را خود خلق کنی، این دالانها را خراب نمی‌کنی و در عرش آسمان دل خالی شده از هم‌هویت‌شدگی‌ها، سیر نمی‌کنی و اوج نمی‌گیری؟

چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی
چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی‌گرددی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

مدتهاست که بخاطر نامردی، داشتن منیت، تو را به درون خانه‌ی دوست، به حلقه‌ی مردان، به جمع انسان‌های
به حضور رسیده، راه نداده‌اند و تو به این بسنده کرده‌ای که حلقه‌ای باشی بر در این خانه؛ در خانه‌ی دوست را
بزنی و بانگ نیاز و آواز جدایی سر بدهی. چرا مردانه در آتش درد هوشیارانه، با رضایت نمی‌نشینی تا آینده‌ی دلت
از زنگار هم‌هویت‌شدگی‌ها پاک شود، تا یار تو را به درون خانه، به فضای حضور راه دهد، و لحظه‌ای محرم
مردان خدا شوی و از راز زندگی آگاه؟

چگونه بسته بگشاید، چو دشمن دارِ مفتاحی؟
چگونه خسته به گردد، چو بر مرهم نمی‌گرددی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

چطور انتظار داری یار در بسته را به روی تو بگشاید؟ تا وقتی درمقابل کلید، اتفاقاتی که هم‌هویت‌شدگی‌هایت را هدف می‌گیرند، مقاومت می‌کنی، تا وقتی صبر نداری و رضایت نمی‌دهی؟
چگونه انتظار داری زخم‌های وارد شده به دلت بهبود یابند؟ وقتی به دنبال مرهم، دم شفابخش زندگی نمی‌گرددی و هنوز چشم امید به همانیدگی‌ها بسته‌ای تا حال تو را بهتر کنند؟

سَرِ آنْگَه سَر بُودِ ای جان، که خاک راه او باشد
ز عشقِ رایتش ای سر، چرا پرچم نمی‌گرددی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

ای جان من، ذهن و فکرهای تو آنگاه کارآمد هستند که در خدمت زندگی باشند. پس ای ذهن، چرا به عشق دیدن پرچم حضور، زینت این پرچم نمی‌شوی؟ چرا ذهنت را در اختیار زندگی قرار نمی‌دهی تا بیافریند و زندگی را به جلوه در آورد؟

چرا چون ابرِ بی باران به پیشِ مه تُرنجیدی؟
چرا همچون مه تابان برینِ عالم نمی گردی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

چرا همانند ابرِ بی باران، کنار ماه چسبیده‌ای؟ چرا خود ماه تابان نمی شوی و بر عالم نمی تابی؟
وقتی هنوز در ذهن هستی و با ذهن می خواهی طریق معرفت را طی کنی، به توده‌ی متراکم ابرِ بی باران می مانی.
نه تنها خیر و برکتی از تو به این جهان پخش نمی شود، بلکه گاهی روی ماه را نیز می پوشانی. نه تنها حقیقت را
بیان نمی کنی، بلکه با پوشاندن حقیقت، باعث گمراهی دیگران هم می شوی. چرا از ذهن بیرون نمی آیی و همه
عشق و برکت و نور نمی شوی؟

قلم آن جا نهد دستش که کم بیند در او حرفی
چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی‌گرددی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

تو می‌خواهی تغییر کنی و تبدیل شوی. می‌خواهی دیگر در زندگی اشتباه نکنی. اما هنوز ذهن تو با باورهای کهنه پر شده است، همچون کاغذی که سرتاسر نوشته شده است. اگر می‌خواهی همان تجربه‌های تلخ گذشته را نداشته باشی، باید به این باورها شک کنی. آنها را حرف به حرف از صفحه‌ی ذهنت پاک کنی، تا زندگی با قلم آفرینش، فکرهای سازنده، نو و صحیح بر آن بنویسد؛ و این‌گونه تجربه‌ی تو از زندگی دگرگون خواهد شد. پس بیا و به عشق تصحیح «او»، صفحه‌ی ذهنت را از باورهای کهنه پاک کن.

گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو
دو چشمه داری ای چهره، چرا پر نم نمی‌گرددی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

منتظر نمان تا کسی پیدا شود و اوضاع زندگی تو را سروسامان بدهد، که اینکار جز به دست خود تو، ای عاشق
تنها، بر نمی‌آید. بیا و کویر خشک دلت را با اشک چشمانت، با درد هشیارانۀ کشیدن و رها کردن
هم‌هویت‌شدگی‌ها، با فضاگشایی، آبیاری کن؛ تا گل و سبزه‌ی عشق در آن بروید و زندگی‌ات آباد شود. پس بیا و
با صبر و شکر، این دو چشمه‌ی پر برکت، زندگی‌ات را سر و سامان بده.

چو طوافان گردونی همی گردند بر آدم
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

شاید فکر می کنی توانایی این کار را نداری. شاید نمی دانی چه شکوه و عظمتی در تو نهفته است. بزرگان برای اینکه به تو بفهمانند چقدر با ارزش هستی، و از نظر معنوی چه قدرتی داری و چقدر می توانی رشد کنی، می گویند وقتی در کارگاه هستی خلق شدی، همه ی فرشتگان بر تو سجده کردند؛ چون «او» را در تو دیدند. همه به جز شیطان، که سمبل ذهن است و جز جسم تو را ندید. نکند تو هم مثل شیطان، فقط این گوشت و پوست را می بینی و از این رو خود را ارزشمند و عزیز نمی دانی؟

شاید یک علت افسردگی عزت نفس پایین باشد. این حس که به اندازه‌ی کافی خوب نیستیم، دوست داشتنی نیستیم، لایق نعمت‌های زندگی نیستیم، باری بر دوش دیگران هستیم، باعث ناراحتی دیگران می‌شوم. همه‌ی این حس‌ها ناشی از عدم شناخت حقیقت وجودی خود و نشانه‌ی دیدن خود از چشم ذهن است. مولانا می‌گوید این دید شیطان است و تو شیطان نیستی. پس این‌گونه به خودت نگاه نکن. قدر خودت را بدان و بگذار عشق و شادی از طریق تو جاری شود. که تو وقتی اسیر این فکرها نیستی، وقتی از بند ذهن رها هستی، بی‌نقص، زیبا، دوست داشتنی، دلنشین، و جذاب هستی؛ و به هر کاری دست می‌زنی، نتیجه‌ی آن عالی خواهد بود. چون وقتی در ذهن نیستی، بوی «او» را می‌دهی، راه «او» را می‌روی، حرف «او» را می‌زنی، کار «او» را می‌کنی و چهره‌ی زیبای «او» را به نمایش می‌گذاری.

اگر خلوت نمی‌گیری، چرا خاموش نمی‌باشی؟
اگر کعبه نه‌ای، باری چرا زمزم نمی‌گردی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

شکایت کردن از اوضاع زندگی، گره‌ای از کار تو نخواهد گشود. اگر هنوز در ذهن هستی و نمی‌توانی به خلوت دل وارد شوی، اولین قدم این است که لب از شکایت ببندی. دل تو خانه‌ی «او» است. اگر هنوز از همانیدگی‌ها پر است، و تو نمی‌توانی کامل چهره‌ی «او» را منعکس کنی، حداقل می‌توانی با قرین شدن با انسان‌هایی که از تعلقات دنیا رها شده‌اند، در حد خودت، شادی، عشق و آگاهی را دریافت و پخش کنی.

پس مولانا اولین قدم در رهایی از افسردگی را خاموشی و قرین کردن خود با انسان‌های به حضور رسیده می‌داند. و چه کسی بهتر از خود مولانا؟



با احترام، شکوه



آقای حسام از مازندران



دفتر ششم مثنوی مولانا: مناظره مرغ با صیاد در ترهّب و در معنی ترهّبی که مصطفی علیه السّلام نهی کرد از آن اُمتِ خود را که: «لا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَام.»

بیت ۴۷۸:

مرغ گفتش: خواجه در خلوت مایست
دین احمد را ترهّب نیک نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۸

مولانا از زبان مرغ می گوید، ای انسانها در خلوت و گوشه نشینی وقت را تلف نکنید که در آیین تسلیم و فضاگشایی ترک دنیا کار خوبی نیست. حتی فکر کردن به اینکه ای کاش ازدواج نکرده بودم یا ای کاش هیچ همانیدگی و مالی نداشتم و تنها در کلبه‌ای جنگلی به دور از انسانها روی خود کار می کردم، نکو نیست.

از ترهّب نهی کرده‌ست آن رسول
بدعتی چون در گرفتگی ای فضول؟
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۹

حضرت رسول مردم را از ترک دنیا نهی کرده است. پس تو چرا می‌خواهی از دنیا و مردم کناره‌گیری کنی؟

سوره حدید، آیه ۲۷

«سپس پیامبرانمان را پس از ایشان فرستادیم. و عیسی بن مریم را از پی آنها روانه کردیم و به او انجیل را دادیم، و در دل پیروانش رأفت و رحمت نهادیم. و رهبانیتی که به بدعت آورده‌اند ما بر آنها مقرر نکرده‌ایم، اما در آن خشنودی خدا می‌جستند، ولی حق آن را بسزا نگزاردند. ما از آن میان به کسانی که ایمان آورده بودند، پاداش دادیم ولی بیشترینشان نافرمان بودند.»

فرقی نمی‌کند چه دینی داشته باشی، تندروی و خرافات در هر مسلکی، بدعتی گمراه کننده است؛ چه دوری از مردم و دنیا که شاید به صیقل نخوردن روح و زنده نشدن به حقیقت زندگی منتهی شود؛ و چه قرین شدن داوطلبانه و بدون میزان و ترازو با دنیا و متعلقاتش که منجر به گمراهی و ضلالت انسان خواهد شد.

جمعه شرط است و جماعت در نماز
امر معروف و ز منکر احتراز
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۰

پس هر از گاهی، جوش خوردن با جمع توصیه شده است. بلکه شرط است. یعنی واجب است. زیرا در همین جماعت، ما خیلی چیزها را یاد می‌گیریم؛ در آینه من‌های ذهنی، اشتباهات خود را می‌بینیم. در واقع ادب را از بی‌ادب می‌آموزیم و همچنین به وسیله یاران معنوی دعوت به حضور و فضاگشایی می‌شویم.

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
منفعت دادن به خلقان همچو ابر
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۱

مولانا فضاگشایی در برابر انسانهای بداخلاق و ناسپاس را توصیه می کند؛ و اینکه باید مانند ابر، باران برکت خود را نثار عامه مردم کنیم، از خوب و بد؛ مانند خدا که رحمت و اسعه اش نصیب همه مخلوقات است.

خَيْرُ نَاسٍ أَنْ يَنْفَعِ النَّاسَ إِيْ يَدِرِ
گر نه سنگی، چه حریفی با مدر؟
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۲

می گویند بهترین مردم سودمندترین ایشان برای مردم است. اما مولانا در عین حالی که ما را سفارش به فضاگشایی و صبر در برابر مردمان بدخو و رساندن خیر به آنها می کند، می پرسد: اگر خودت سنگ نیستی، پس با سنگ و کلوخ چه کار داری؟ یعنی اگر نشانی از بدخویی در خودت نیست، در میان بدخویان چه می کنی؟

در میان اُمّت مرحوم باش
سنت احمد مهل، محکوم باش
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۳

مولانا سفارش می‌کند، همان‌طور که حضرت رسول از خلق کناره‌گیری نکرد، تو هم از این روش نیکوی او پیروی کن. همزمان که کوشش می‌کنی خود را با انسانهای مورد رحمت الهی قرین کنی، هر وقت هم ناگزیر در کنار من‌های ذهنی قرار گرفتی، فضا را باز کن و آنها را تحریک نکن؛ این سودمندترین کار برای خودت و همه مردم است.

گفت: عقل هر که را نبود رسوخ
پیش عاقل او چو سنگ است و کلوخ
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۴

مولانا اینجا از کلمه جالب رسوخ استفاده می کند که دو معنی دارد و استنباط هر دو در اینجا جایز است. یکی به معنی ثابت و استوار بودن و دیگری به معنای رخنه و نفوذ.
می گوید: عقل هر کس استوار نباشد، نزد عاقلان زنده به زندگی، همچون جماد و سنگ و کلوخ است. به چه معنی استوار نباشد؟ به این معنی که راه ورود انوار حق را بسته باشد و نگذارد خرد زندگی راهنمایش شود؛ چنین کسی که مستقل از خداوند عمل می کند، با سنگ فرقی ندارد.

چون حمارست آنکه نانش اُمنیت است
صحبت او عین رهبانیت است
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵

انسانهایی که آرزوهای خود را به برخورداری از غذا و شهوات این جهانی محدود می کنند، شأن خود را تا به مرتبه حیوانی کاهش داده اند. بنابراین همنشینی داوطلبانه با آنها عین رهبانیت است؛ و همان طور که در بیت قبل گفت، همنشین شدن با سنگ و کلوخ، و بدعت در سنت پیغمبر خداست.

ز آنکه غیر حق همه گردد رُفات
کلُّ آتٍ بَعْدُ حَیْنٍ فَهُوَ آتٍ

حکم او هم حکم قبله او بود
مُرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۴۸۶ و ۴۸۷

غیر از ذات فنا ناپذیر خداوند، همه چیز متلاشی خواهد شد و این حقیقتی حتمی و انکارناپذیر است. بنابراین، از انسانی که فقط تابع حکم شکم و شهوتش است، باید حذر کرد که او از همین حالا مرده است. همه چیز این دنیا فانی و رفتنی است. پس اگر ما می‌خواهیم به عنوان خدائیت باقی بمانیم، نباید به میل خود و تقلید، قرین کسانی شویم که اقلام این جهانی هوششان را ربوده است و ارتعاش زنده زندگی در آنها بسیار پایین آمده است.

هر که با این قوم باشد، راهب است
که کلوخ و سنگ، او را صاحب است

خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد
زین کلوخان صد هزار آفت رسد
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۴۸۸ و ۴۸۹

پس همنشینی با من‌های ذهنی که فقط به شهوات و چیزهای مادی می‌اندیشند، از آنجایی که فکر بسته و دُگم دارند، مانند همنشینی با سنگ و جماد است. حال که سنگ و کلوخ به خودیِ خود، آزاری به ما نمی‌رساند و گمراهمان نمی‌کند؛ که قرینِ بد هزاران آفت و آسیب به ما می‌رساند.

گفت مرغش: پس جهاد آنکه بُود
کین چنین رهن میان ره بُود
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۰

مولانا دوباره برای تفهیم بیشتر ما، از روشی بسیار کارآمد اما دلیرانه پرده برمی‌دارد که در رویارویی ناگزیر با من ذهنی خودمان و دیگر من‌های ذهنی، می‌توانیم به کار بگیریم که نامش را جهاد می‌گذارد. اما می‌دانیم که جهاد در تعلیمات مولانا، به معنای فضاگشایی، پرهیز و صبر است، نه ستیزه و پیکار با الگوهای هیجانی مانند خشم، ترس، انتقام، حسادت و دیگر الگوها.

از برای حفظ و یاری و نبرد
بر ره ناآمن آید شیرمرد

عرقِ مردی آنگهی پیدا شود
که مسافر همراهِ اعدا شود
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۴۹۱ و ۴۹۲

پس انسانی که خوی خدائیت را در خود شناسایی کرده است، می‌داند که من ذهنی خودش و دیگران در کمین
نشسته است تا هزار آسیب به او وارد کند. اما خودش را برای رویاروییِ ناگزیر، اما به مصلحتی که زندگی برای
پرورش او تدارک دیده است، آماده کرده است.
قافله سالارِ حضور و نگهبانِ دلاور و شجاع می‌داند که دزدان در مسیرِ کاروان پنهان گشته‌اند. اما با توکل بر
خدا و صبر و فضاگشایی، به سوی فضای یکتایی به پیش می‌رود.

-ارادتمند شما، حسام از مازندران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com